

# ایست بازرسی

●●● معصومه میرابوطالبی  
●●● تصویرگر: مسعود کشمیری

پدر سرعت ماشین را کم کرده بود. تریلی‌ها و کامیون‌ها پشت سر هم یک صف طولانی درست کرده بودند که می‌رسید زیر یک سقف شیبدار نقره‌ای. دو تا صف بودند. سمت راست صف تریلی‌ها، سمت چپ ماشین‌های شخصی.

از زیر یک تابلوی بزرگ سبز رنگ گذشتیم: آهسته برانید. ایست بازرسی. کم کم ما هم به صف ماشین‌های شخصی رسیدیم. پشت سر یک نیسان آبی ایستادیم که بارش یک گاو بزرگ بود. گاو پشتش به ما بود و دمش را توی هوا تاب می‌داد. گاهی سرش را می‌چرخاند و من سعی می‌کردم شاخ‌هایش را ببینم. یا شاخ نداشت یا شاخش خیلی کوچک بود. روی صندلی جابه‌جا شدم. آفتاب افتاده بود روی پاهایم و داغ داغ شده بودم. لابد توی این گرما گاو هم تشنه‌اش شده بود. تازه سقفی هم بالای سرش نبود. حتماً پشت نیسان شده بود مثل یک کوره و پوست گاو هر جایش که می‌خورد می‌سوخت.

به پدر گفتم: «بابا نمی‌شه گاو رو به جور دیگه برد؟»

پدر به جای جواب گفت: «هیس.»

ماشین‌ها آهسته و کند جلو می‌رفتند و من نگاهم مانده بود به گاو. هر ماشینی که از زیر سقف نقره‌ای پلیس راه رد می‌شد، سرعت می‌گرفت طرف جاده و سریع از محدوده دید خارج می‌شد. سربازی ایستاده بود کنار دیوار اتاقک پلیس راه و از پنجره ماشین‌ها، مدارک شناسایی را می‌گرفت و یا راننده‌ها چند کلمه‌ای صحبت می‌کرد. پدر مدارک ماشین را از توی داشبورد بیرون آورد و شیشه را داد پایین. نیسان افتاد توی جاده و پدر جلوی سرباز ترمز کرد و مدارک را گرفت بیرون. سرباز گفت: «از کجا می‌ای؟»

- یزد.

- کجا میری؟

- تهران.



-بزن کنار.

پدر خواست اعتراض کند، اما سرباز با مدارک رفت توی اتاقک. اتاقک آجری بود و پنجره‌های بزرگی به بیرون داشت. روی دیوار نوشته بود: «نجات یک معتاد، نجات یک زندگی است.» پنجره‌ها حفاظ‌های زده‌ای داشتند و از پشت یکی‌شان که سوراخی دایره‌ای داشت سربازی پیدا بود که نشسته بود پشت کامپیوتر.

ماشین پشت سری بوق زد. شاید فهمیده بود ما حالا گرفتاریم و تا سرباز نیست، او می‌تواند برود. گفتم: «بابا بهش راه نده!» اما پدر به حرف من گوش نداد و ماشین را برد کنار دیوار اتاقک پلیس راه و چند ماشین پشت سر ما، کشیدند توی جاده. سرباز آمد بیرون و ماشین‌ها دوباره ایستادند.

پدر رفته بود توی اتاقک پلیس راه. من از ماشین آمدم پایین. پشت اتاقک ریگزار بود. تاغ و گز کاشته بودند دور اتاقک‌ها و دورتر ریگ‌ها، شبیه تپه‌هایی مواج بغل به بغل هم کشیده شده بودند تا ته بیابان.

سر و صدای پدر را شنیدم که قسم می‌خورد چیزی توی ماشین نیست، اما سرباز که حالا یک درجه دار هم همراهش بود، می‌خواست ماشین را بازرسی کند. گفت که صندوق عقب باز شود. پدر صندوق عقب را باز کرد. ساک برزنتی سیاه‌مان که لباس‌های من و پدر را مادر چپانده بود توی آن، در صندوق عقب بود. چند کیلو گوشت شتر هم بود که پدر در نایین به سفارش مادر خریده بود. گوشت، یخی بود و حالا خونابه‌اش توی پلاستیک جمع شده بود. پدر گوشت را نشان سرباز داد: معطل کنی حیف می‌شه سرکار.

در صندوق عقب بسته شد.

همان موقع سرباز ماشین دیگری را از صف ماشین‌ها بیرون کشید و فرستاد کنار ماشین ما. دو پسر جوان با موهای روغن زده توی ماشین بودند. پسرها نیامدند پایین و کلید صندوق عقب را از توی ماشین زدند.

من رفتم کنار ماشین. در صندوق عقب ماشین پسرها باز بود که یک دفعه سرباز فریاد زد: «بابی». و چند سوت بلند کشید.

سگ لاغری از بین بوته‌های تاغ پرید بیرون. ترسیدم.

سگ یک قلاده سیاه براق داشت. بی‌توجه به من پرید روی سقف ماشین‌مان. بعد آمد بالای صندوق عقب و پوزه کشید روی آن. درجه‌دار که رفته بود سراغ ماشین پسرها، با دیدن حرکت بابی برگشت پیش پدر. سر تا پای ماشین را برانداز کرد. سوت زد بابی. بابی پرید روی صندلی‌های عقب و بعد صندلی‌های جلو و آمد بیرون. اما کنار صندوق عقب ایستاد و پوزه کشید به جای قفل. پدر رنگ به رنگ شده بود.

درجه دار گفت: «صندوق عقب رو خالی کن. کف پوشش را هم در بیار.»

پدر با دلخوری و بی‌حوصله گفت که چیزی توی صندوق نیست. تازه شما که دیدید. اما درجه دار دست بردار نبود و پدر چپ چپ نگاهش به بابی بود.

پدر صندوق عقب را باز کرد و ساک و لاستیک زاپاس و گوشت و جعبه ابزار را بیرون آورد. گوشت را داد دست من تا کیسه‌اش خاکی نشود. چند قطره خونابه از کیسه چکید روی زمین.

سرباز که کنار ماشین پسرها بود صدا زد بابی و سوت کشید. اما بابی نرفت پیش ماشین پسرها. ایستاده بود کنار ماشین و نگاهش به کیسه توی دست من بود. درجه‌دار زیر کف‌پوش ماشین را دید زد و گفت: بذارش بالا. و رفت سمت ماشین پسرها. بابی را صدا زد و سوت زد، اما بابی تکان نخورد. پدر تشر زد به من: «اون گوشت رو بذار زمین، بیا سر این کف پوش رو بگیر صاف شه.»

کف‌پوش از بس پوسیده بود کج افتاده بود توی صندوق.



سر من و پدر توی صندوق بود. وقتی پدر آمد ساک را بردارد فریاد زد: حروم کرد همه رو. بابی کیسه گوشت را پاره کرده و یک تکه کنده و به نیش کشیده بود. تا فریاد پدر را شنید، تکه گوشت را بلعید و دوید طرف ماشین پسرها. دور ماشینشان چرخید و پرید روی ساک نقره‌ای چرخدار پسرها و زوزه کشید. سرباز به ساک نگاه کرد. اما درجه‌دار نگاهش به صورت برافروخته پدر بود. بابی از ماشین پسرها دور شد و کنار صندوق عقب ما، دو دستش را گذاشت زیر سرش و نشست. نگاهش به من بود و گوشت‌ها که جلوی پایم ولو شده بود روی زمین. پسرها افتاده بودند به التماس، اما درجه‌دار داشت به هر دوشان دستبند می‌زد. پدر با پا زد زیر گوشت‌ها. بعد رفت طرف ماشین و نشست پشت فرمان. بابی ایستاد و برایم دم تکان داد و طرفم آمد. اول ترسیدم، اما بعد دورم چرخید و رفت زیر تاغ‌ها. سوار ماشین شدم. ماشین که راه افتاد، بابی از زیر تاغ‌ها نگاهم می‌کرد. پدر گفت: گوشت رو حروم کردی بچه. می‌دونی چقدر پول بالاش داده بودم. گفتم ببخشید و برگشتم از شیشه عقب، تاغ‌ها را که هنوز پیدا بودند نگاه کردم. بابی یکدفعه از بین تاغ‌ها پرید بیرون و رفت پشت اتاقک پلیس راه.

